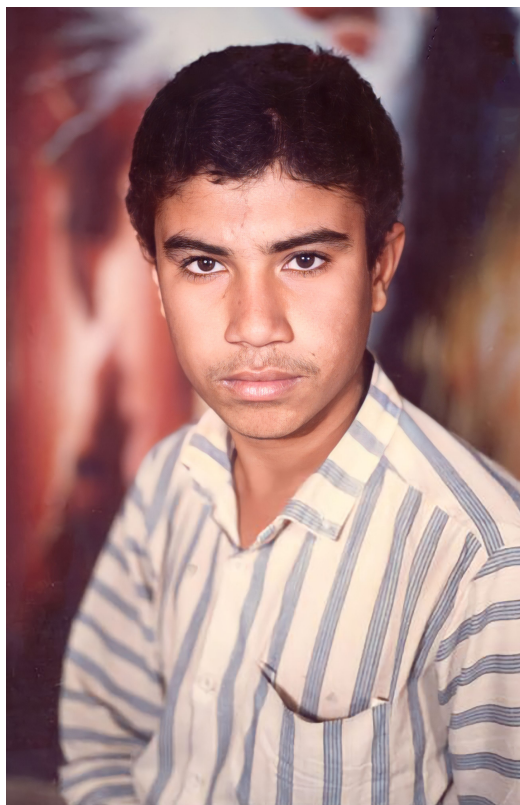


شهيد عبدالرحيم احمدي



از بشارت علی
سماحه جامع سرداران و دوزخ شهيد استان بوشهر

نام پدر	خداکرم
تاریخ تولد	۱۳۵۲/۰۳/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۶/۱۰/۳۰
محل شهادت	برازجان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بی برآ

زندگینامه

عبدالرحیم احمدی فرزند خداکرم در خردادماه سال پنجاه و دو هجری خورشیدی در وحدتیه (بی برآ) متولد شد، و در خانواده ای پاک و مومن به مکتب انسان ساز اسلام و در دامن مادری نجیب پرورش یافت.

در همان اوایل کودکی با تصویر نورانی و سخنان گهر بار امام آشنا شد و مجذوب وی گردید چنان که دایم در طلب مراد خود بود.

به بسیج و بسیجی علاقه ی فراوان داشت «دایم وقت خود را در بسیج می گذراند». خودش می نوشت و صدای دلقین داشت در مراسمهای صبحگاهی مدرسه و پادگان آموزشی قاری قرآن بود. همیشه برادران و خواهران و دوستانش را در جهت یادگیری دانش وا می داشت.

چون اولین فرزند خانواده بود، تأثیر بسیاری بر خانواده داشت. به نحوی که خواهرش می گوید، هر وقت ما را می دید با لحنی خوش و چهره ای خندان ما را به رعایت حفظ حجاب و توجه به درس سفارش می کرد.

تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ی شهید حمزه و سپس دوره سه ساله راهنمایی را در مدرسه شهید عسکر احمدی محل با موفقیت به پایان رسانید، استعداد درخشان وی در بین معلمان و دانش آموزان زبانزد بود. معلمان از ادب، متانت و مستعد بودن وی خیلی خوششان می آمد.

عبدالرحیم در مراسم تشییع پیکر پاک شهید عسکر احمدی در سن ۸ سالگی وصیت نامه وی را در جمع تشییع کنندگان با صدای رسا و دلنشین قرائت کرد و این شاید اولین جرعه ای بود که او را با فرهنگ شهادت عجین می کرد.

پس از پایان دوران راهنمایی وارد مقطع متوسطه شد. در این ایام کبوتر دلش هوای پرواز بر بام جبهه کرد. در سال شصت و پنج هجری خورشیدی عازم جبهه ی مریدان و کامیاران شد و به مدت یک ماه در آنجا به نبرد با دشمنان بعثی پرداخت.

یک روز به آخرین روز مرحله ی اول آموزش نظامی در پادگان قدس برازجان مانده بود. عصر روز سه شنبه پس از اتمام مراسم دعا و دیدار با قبور مطهر شهیدان برازجان به پادگان بر می گردد. شب پس از اقامه ی نماز مغرب و عشا و خوردن شام، رزم شبانه در پادگان شروع می شود در سپیده دم سی ام دی ماه سال شصت و شش روز چهارشنبه هنوز عطر خوش دیدار با شهیدان به شام می رسد.

آخرین روز آموزشی است. یکی از مربیان آموزشی در حین آموزش تیراندازی می کند. آن طرف تر صدای یا علی (ع) یا مهدی (عج) کسی به گوش می رسد، بلند می شود در حالی که دستش روی قلبش گذاشته شده خون از بین انگشتان فوران می کند. نگاه می کند، لبخندی می زند و دوباره یا علی (ع)، یا مهدی (عج). سریع او را به بیمارستان منتقل می کنند. اما دیگر قاری قرآن به آرزوی خود رسیده بود. آری به لقای دوست!

وصیت نامه

عبدالرحیم وصیت نامه ی خود را با سلام آغاز می کند و با تأکید بر نماز به پایان می برد :

« با سلام و درود به یگانه منجی عالم بشریت حضرت امام زمان (عج) و نائب بر حقش امام امت و با سلام بر شهیدان صدر اسلام از کربلای حسینی تا کربلای خمینی (ره) وصیت نامه خود را شروع می کنم .

« هر گز گمان مبرید آنانکه که در راه خدا کشته می شوند مرده اند بلکه آنان زنده اند و نزد خداوند روزی می برند »

این وصیت نامه هایی که این عزیزان می نویسند . مطالعه کنید پنجاه سال عبادت کرده اید . امام خمینی (ره)

اکنون که صدام جنایتکار و امریکای خونخوار و دیگر ایادی شیاطین در دنیا سعی در نابود کردن کشور جمهوری اسلامی ایران را دارند وظیفه ما دانش آموزان ایرانی است که از اسلام و از هدف و آرمانهای مقدس اسلامی دفاع کنیم . یا پیروزی شویم و به خانه برمی گردیم یا به فیض بالاتری که همان شهادت است میرسیم .

تمام جهانیان فهمیده اند که ما مردم ایران از مرگ نمی هراسیم همانطور که مولایمان امیرالمومنین (ع) فرمود اگر عرب و عجم به جنگ من بیایند من پشت به جنگ نمی کنم تا تمام دشمنان دین را از پای در آورم و دشمنان انقلاب و منافقین کور دل بدانند که ما هم مثل مولایمان علی (ع) هستیم و بر ما واجب است که در این نبرد شرکت کنیم . اینک وصیت نامه خود را برای برادرانم و خواهرانم و پدر و مادر عزیزم و برای تمام دوستان و خلاصه مردم ایران آغاز می کنم .

وصیتیم به برادران این است که درسشان را بخوانند ، چون اسلام به علم سفارش بسیاری نموده است و راه مرا ادامه دهند وصیتیم به خواهرانم این است که حجاب خود را رعایت نمایند که حجاب تو ای خواهر از خون من رنگین تر است . از مادرم که رنج بسیاری در بزرگ کردن من کشیده است می خواهم که مرا حلال کند . چون بعضی مواقع او را ناراحت کرده ام .

از تمام دوستان و همکلاسیهایم می خواهم که مرا حلال کنند و راهم را که همان درس خواندن است ادامه دهند .

از تمام اقوام و دوستان می خواهم که مرا حلال کنند از پدر و مادرم می خواهم که اگر شهید شدم برایم گریه نکنند . و اگر می خواهند گریه کنند برای علی اکبر امام حسین و قاسم بن حسن در صحرای دشت کربلا گریه کنند .

در پایان از تمام برادران می خواهم که امام را تنها نگذارند و به دستور امام بسیج را خالی نکنند نماز خود را همیشه در مساجد بخوانند چون امام فرمود : « مسجد سنگر است و سنگرها را حفظ کنید »

یاد از عبدالرحیم از درس و بحث مدرسه

شهر جویا انتظارش چشم گریان یاد باد

مصاحبه

پدر در جبهه ی شلمچه در نبرد با دشمن است . برادران سپاه از برازجان تماس می گیرند به او می گویند هر طور شده باید برگردی . پدر شهید می گوید : « شک برده بودم حس ششم به من می گفت : که خبری شده اما مطمئن نبودم . سریع برگشتم . بدون توقف در دالکی پیاده شدم پس از چند دقیقه یکی از همشهریانم را دیدم .

با ماشین بود سوار شدم به من خوش آمد گفت : از نگاهی چیزهایی را می شد خواند . از جبهه سؤال می گرفت من هم خبر از شهر می گرفتم هیچی نمی گفت تا در منزل شهید عسکر احمدی پیاده شدم دیدم خیلی شلوغ است . گفتم حتماً یکی از خانواده ی ایشان فوت کرده . گفتم « چه خبر است » گفت : « دعای کمیل است » . رفتم داخل دیدم همه ی آشنایان جمعند و در حالت گریه و زاری . چه شده پدر ، برادر ! چه شده کی مرده ، صدای ناله ی آشنایی به گوشم رسید نگاه کردم دیدم همسرم در حالی که به طرف من می آمد گفت : « خداکرم ، رحیم شهید شده ، رحیم □

بدون اینکه عکس العملی از خود نشان دهم گفتم : « امانتی بود ، خدا امانتش را گرفته افتخار کن ، ناراحت نباش ، خدا را شکر □ » با همان حال رفتم وضو گرفتم و نماز خواندم پس از اتمام نماز برای تشکر از مردم برگشتم .

مادر شهید نیز چگونگی جز شهادت را اینگونه بیان می دارد : « عصر بود پسر کوچکم را تازه حمام داده بودم و نشسته بودم . تا برای رفع خستگی چایی بخورم .

صدای شیون و زاری از کوچه به گوش می رسید ، بلند شدم تا کسب خبر کنم ، در را باز کردم دیدم شیون و زاری از منزل شهید « عسکر احمدی » است ، منزل شهید احمدی نزدیک ما بود . برگشتم و چادری سر زدم و رفتم . به دلم برات شده بود که شاید شوهرم شهید شده .

رسیدم در منزل شهید احمدی دیدم همسرش دارد ناله می کند ، اقوام و خویشان شوهرم نیز جمع بودند . گفتم چه شده ! چه خبر ! چرا گریه می کنید . خداکرم شهید شده گفتند نه . « رحیمت . رحیمت شهید شده . دیگر چیزی نفهمیدم » . مادر شهید عبدالرحیم صبح همان روز به کمیته امداد نزد آقای حسین زارعی رفته بود تا مقداری پول و □ به جبهه کمک کند . آقای زارعی به او می گوید خبر از خداکرم نداری . گفتم : « تازگی نامه نداده ، به شوخی گفت شاید شهید شده . من هم با همان حالت شوخی گفتم خدا نکند اگر پسرم شهید بشود بهتر است ! » ولی این شوخی به جدیت پیوست

خاطرات

در یکی از روزهای سرد زمستانی باران شدیدی می بارید. بارش باران به اندازه ای شدید بود که حیاطشان پر از آب شد، پدرش هم در محل کارش «برازجان» خدمت می کرد: «همه اش در فکر پسرم بودم خدایا کوچک است، نکند بلایی سرش بیاید» لحظه شماری می کردم. در همان حالت اضطراب و ناراحتی بودم. ناگهان صدای در نواخته شد، سریع دویدم در را باز کردم دیدم رحیم است، بغل یکی از معلمانش، در حالی که چتری روی سرش گرفته بود، همینکه مرا دید پرید توی بغلم او را بوسیدم. معلم گفت: «خیلی بی تاب می گرد همه اش سراغ شما را می گرفت، چون دانش آموز ممتاز و مودبی است گفتم او را بیاوردم»

در بهار سال شصت و شش نیز به همراه گروه سرود تبلیغات به جبهه ی کردستان اعزام شد. در آنجا همراه با برادر «غلامرضا نبوی» جزئی تک خوانان گروه سرود بودند و مراسم دعای کمیل و توسل را برپا می کردند برادر «جگر گوشه» همرمز ایشان می گوید: «موقعی که به پادگان «قدس» اعزام شدیم، ابتدا ما را به ستاد نماز جمعه بردند. پس از سخنرانی و توضیحاتی به پادگان اعزام شدیم. در آنجا فرمانده پادگان و مسئول تاکتیک آن به ما معرفی شد. در همان برخورد اولیه ی دیدم که رحیم چیزی زیر پای خود گذاشته که قد بلند جلوه کند تا مبادا از پادگان آموزشی او را برگردانند.»

مادرش برایش دمپایی چرمی نو می خرد. عصر همان روز وقتی که از بسیج برگشته بود مادر می بیند که به جای دمپایی نو دمپایی کهنه ای پوشیده به او می گوید: «رحیم جان کو دمپایی ات؟» با همان احساس کودکانه ولی با معرفت و هوشیار به مادر پاسخ می دهد که: «مادر جان امروز صبح توی بسیج یکی از دوستانم را دیدم که این دمپایی کهنه پایش است، دلم سوخت. چون وضعیت ضعیفی داشتند گفتم پدر من که می تواند باز برایم دمپایی بخرد پس بهتر است دمپایی را به او هدیه بدهم و این کار را کردم. مادر جان تو را به خدا این راز را به هیچ کس نگو.»

پدرش خداکرم از نیروهای فعال بسیج و عضو سپاه پاسداران که چندین بار به جبهه اعزام شده و هم اکنون بازنشسته این ارگان مقدس است می گوید: «پس از شهادت فرزندم دلم می خواست به خوابم بیاید ولی اینطور نمی شد بارها نیت می کردم، با وضو می خوابیدم که بتوانم پسرم را در خواب ملاقات کنم. اما این اتفاق رخ نمی داد.»

شبى در چادر تبلیغات خوابم گرفت، گفتم امشب روی تشک و پتو نمی خوابم به طرف قبله خوابیدم و از خدا خواستم این در خواست مرا اجابت کند. در عالم خواب دیدم پسرم با لباس بسیجی به سویم آمد. دو دستم را باز کردم و او را در آغوش گرفتم. او را غرق در بوسه کردم به من رو کرد و گفت: «پدر اجازه بده، می خواهم مادرم را ببینم، با همین حال از خواب پریدم خدا را شکر گفتم»

مادرش خانم نرگس جم اسپرا می گوید: اغلب شب ها او را در خواب می بینم، یک لحظه او را فراموش نمی کنم. قبلاً همیشه احساس می کردم جلوی چشمانم قدم می زد ولی یک لحظه که به خودم می آمدم، می دیدم او نیست. تنها چیزی که تسکینم می داد گریه و زاری بود.

اصلاً باورم نمی شد که رحیم نباشد، شبی در عالم خواب او را دیدم که نزد آمد و سرش را روی دستام گذاشت و آرام خوابید گفتم عزیزم رحیم جان! مگر نگذاشت حرفم تمام شود گفت مادر جان! برای همین آمده ام پشت دلم نمی خواهند اینقدر گریه کنی، از گریه های تو ناراحت می شوم درد تو مرا می کشد و نگذاشت همین حرف ها را می زد که از خواب بیدار شدم.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر